

کویر

مریم موسوی. نگار حمیدی مقدم

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	موسوی / مریم.حمیدی مقدم. نگار
عنوان و نام پدیدآور	کویر/نگار حمیدی مقدم . مریم موسوی.
مشخصات نشر	تهران: نشر ماهین ، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۱
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر ماهین : انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره

۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کویر

مگار حمیدی مقدم .مریم موسوی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

«کیستی که من
این‌گونه به اعتماد
نام خود را
با تو می‌گویم...
کلید قلبم را
در دستان می‌گذارم
نان شادی‌ام را با تو قسمت می‌کنم
به کنارت می‌نشینم
و سر بر شانه‌ی تو
این‌چنین آرام
به خواب می‌روم؟
کیستی که من این‌گونه به جد
در دیار رؤیاهای خویش با تو درنگ می‌کنم؟!
کیستی که من جز او نمی‌بینم و نمی‌یابم؟!
دریای پشت کدام پنجره‌ای؟
که این‌گونه شاید‌هایم را گرفته‌ای
زندگی را دوباره جاری نموده‌ای
پرشور، زیبا و روان
دنیای با تو بودن در اوج همیشه‌هایم
جان می‌گیرد و هر لحظه تعبیری می‌گردد از
فردایی بی‌پایان
در تبلور طلوع ماهتاب
با عبور از تاریکی‌های سپری شده...

۴ ♡ کویر

کیستی ای مهربان‌ترین؟»^(۱)

«فصل اول»

در برابر تشویق حضاری که شمار آن‌ها به زحمت به انگشتان یک دست می‌رسد، سری خم می‌کند و همان‌طور نشسته روی تکیه‌گاه آهنین نیمکت پارک، تعظیم می‌کند و گیسو عاشقانه‌ترین نگاهش را در چشمانش ریخته و تقدیم رضا می‌کند. رضا کتاب را به داخل کوله می‌فرستد و فرهاد می‌گوید:

- رد کن بیاد پسر که دلم عجیب خوندنش و می‌خواد.

زیپ کیفش را می‌کشد و جواب می‌دهد:

- قولش و به گیسو دادم، رفیق.

به گیسو نگاه می‌کند و او هم به پیروی از معشوقه‌اش، راه عشق را ادامه می‌دهد. ستاره ادای عرق زدن درمی‌آورد.

- وای رضا، عجیب حال به هم زن شدی!

رضا جواب می‌دهد:

- تازه یکی و پیدا کردم که وقتی شعر می‌خونم، اون‌جوری که می‌خوام، گوش بده.

گیسو نگاهش را به چشمان عاشق‌ترشده‌ی رضا می‌رساند و اگر ما سه نفر مزاحم نبودیم، برگ دیگری از عشق‌شان را رو می‌کردند.

کوله‌ی کتان آلبالویی‌رنگ را روی شانهم مرتب می‌کنم.

- من دیگه می‌رم.

و از روی سکو بلند می‌شوم. ستاره بدون هیچ نرمشی می‌گوید:

- قرار امشب و یادت رفته؟ شب آخر گالری روشنکه و تو هنوز به بار هم نرفتی، صهبا!

نگاهی به ساعت می اندازم.
 - واقعاً نتوانستم. الانم که دیر شده.
 ابرو درهم می کشد.
 - دیر شد و نشد نداریم، صهبا. قرار بود بعد از اینجا بریم.
 تیز به میان حرفش می پریم.
 - قرار بود! نه وقتی که بیشتر از یک ساعته که اینجا نشستیم و شعر می خونیم.
 فرهاد میانه مان را می گیرد و با نرمی می گوید:
 - حالا که شده. صهبا، اگه نری، دلخور می شه. خودت می دونی.
 نگاه دوباره ای به ساعت مچی ساده ام می اندازم و خیره به فرهاد می گویم:
 - اگه سالار بیاد دنبالم، می آم، وگرنه دیر می شه، بابام دلخور می شه.
 رضا و گیسو غرق دنیای خود، از ما و کشمکش های همیشگی مان دور هستند. در برابر نگاه خیره ی ستاره و فرهاد، شماره ی سالار را می گیرم و بعد از بوق های طولانی و ناامید شدن تنها امیدم، بالاخره «جانم» گفتنش را می شنوم.
 - سلام داداش، خوبی؟
 - خوبم. جانم بگو!
 همیشه هنگامی که نیاز به کمکش دارم، حالم را می فهمد. ناخنم را بند زیپ آویزان از کوله ام می کنم و می گویم:
 - امروز قرار داشتم با بچه ها بریم آتلیه ی روشنگر، دوستم. الان می بینم بخوام برم و برگردم، دیر می شه. داداش، اگه برم، می آی دنبالم؟
 از مظلومیت و لحن آرامم، دل دنیا هم برایم کباب می شود. تنها می پرسد:
 - کی کارت تموم می شه؟
 ذوق زده از حمایت های همیشگی اش لبخند می زنم و می گویم:
 - تا ده فکر کنم، ولی خب چون شب آخره، دقیق مشخص نمی شه. حتماً شلوغه!
 پرو شده ام و این یعنی شاید کارم بیشتر طول بکشد. بیشتر از این ذوق زده ام

نمی‌کند و می‌گوید:

- ده می‌آم دنبالت. آدرس و برام بفرست.

لبخندم را حذف نمی‌کنم.

- ممنون، داداش.

«مواظب خودت باش» را می‌شنوم و تماس قطع می‌شود. ستاره با طعنه

می‌پرسد:

- پهلوتون می‌آد بالاخره؟

شماره‌ی مامان را می‌گیرم و جواب می‌دهم:

- می‌آد. به مامانم زنگ بزنم.

ستاره با حرص می‌گوید:

- صهبا...

فرهاد تذکر می‌دهد:

- ستاره، بس کن! باید اطلاع بده.

و بلافاصله صدای مامان در گوشم می‌پیچد.

- سلام عزیزم.

- سلام مامان، خوبید؟

- آره خوبم. کجایی؟ کی می‌آی صهبا؟

- مامان، من می‌رم آتلیه‌ی روشنک. سالار می‌آد دنبالم، باشه؟

از بی‌اعتمادی‌اش گر می‌گیرم وقتی می‌گوید:

- مطمئن باشم که سالار می‌آد دنبالت؟

قدمی فاصله می‌گیرم و پشت به بچه‌ها می‌گویم:

- مامان، من چرا باید به شما دروغ بگم؟

- سؤال پرسیدم، صهبا جان. زود برگرد یا!

- خودتون به بابا بگید. خدانگهدار.

منتظر نمی‌مانم و با دلخوری تماس را قطع می‌کنم. برمی‌گردم و ستاره

می‌پرسد:

- تموم شد یا هنوز لیست تماس داری؟
 گوشی را در جیب کوله سُر می دهم و تأکید می کنم:
 - باید به خانواده اطلاع بدم، ستاره. بابام و که می شناسی!
 چشم و ابرویی بالا می اندازد و لب هایش را جمع می کند و این یعنی حرفی
 ندارد. فرهاد به شانه ی رضا می زند و با خنده می گوید:
 - عاشق، پاشو آتیش کن که یه کم دیگه دیرتر برسیم، روشنک چهارتا درشت
 پدرمادر دار بارمون می کنه.
 رضا لبخند می زند و دست دردست گیسو حرکت می کند. ستاره پوفی
 می کشد و جلوتر از همه تقریباً فریاد می کشد:
 - دیر شد بچه ها، دیر!

هر پنج نفر با ماشین رضا همراهیم و این همراهی هنوز هم ادامه دارد.
 ترافیک هم می تواند لذت بخش باشد وقتی سوار بر اتومبیل رضا، موزیک های
 دلکش را با تفسیر و پرسش های فرهاد گوش می کنیم.
 نگاه ناگهان تو به چشم من همین که خورد
 تمام من خلاصه شد درون چشم های تو
 گمان نمی کنم شود دوباره با خود آشنا
 دچار گشته هر که بر جنون چشم های تو
 ببر مرا به عالم جنون خود
 بیا بیا ببر مرا دلم از اینجا زده است
 به موج ها بگو کمی یواش تر به هم زنند
 حوالی تو یک نفر دلی به دریا زده است
 تمام من خلاصه شد درون چشم های تو
 گمان نمی کنم شود دوباره با خود آشنا
 دچار گشته هر که بر جنون چشم های تو
 ببر مرا به عالم جنون خود

بیا بیا ببر مرا دلم از اینجا زده است
به موج‌ها بگو کمی یواش‌تر به هم زنند
حوالی تو یک نفر دلی به دریا زده است
عطر تو را نفس زدم درون سینه آن‌قدر
که آه هم می‌کشم بوی تو پخش می‌شود
بریز هرچه رنگ را به پرده‌ی جهان من
که روی بوم من فقط نقش تو نقش می‌شود
ببر مرا به عالمت به عالم جنون خود
بیا بیا ببر مرا دلم از اینجا زده است
به موج‌ها بگو کمی یواش‌تر به هم زنند
حوالی تو یک نفر دلی به دریا زده است
قبل از اتمام کامل موزیک، صدا قطع می‌شود و فرهاد می‌گوید:
- به موج‌ها بگو کمی یواش‌تر به هم زنند. به نظر شما چی می‌شه یه نفر
حتی از پلک زدن یار هم شعر می‌سازه؟
ستاره غر می‌زند:
- خواهشاً همین یه آهنگ و نبندید به فلسفه.
گیسو که این روزها حال و هوایش بهار و اردیبهشت است، غرق چشمان در
آینه‌ی رضا می‌شود و می‌گوید:
- وقتی نگاهت با نگاهش گره بخوره و قلبت پیچ شه به دستاش، ناخودآگاه
ذهنت پر می‌شه از بهانه واسه عاشقانه‌سرایی.
لبخند رضا را ندیده حس می‌کنم و صدایش به گوش می‌رسد.
- گمان نمی‌کنم شود دوباره با خود آشنا.
- شماها دیوونه‌اید! بذارید موزیک و گوش بدیم!
این را ستاره می‌گوید و فرهاد در جوابش به سرعت پاسخ می‌دهد:
- ستاره، یه کم با جمع باش. به نظر شما چرا باید مثل یه پروانه مُرد؟
رضا دست آزاد از فرمانش را به شانه‌ی فرهاد می‌کوبد.

- عاشق باش، رفیق... عاشق!
 کماکان سرم را تکیه به صندلی داده‌ام و می‌گویم:
 - پروانه خطرو به جون می‌خره و دور معشوق می‌گردد.
 - به‌نظرت خوبه انقدر احمقانه تصمیم بگیری؟
 چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم:
 - نمی‌دونم.
 گیسو لب می‌زند و شعری را آهسته می‌خواند.
 تا دل نشود عاشق، دیوانه نمی‌گردد
 تا نگذرد از تن جان، جانانه نمی‌گردد
 گریان نشود چشمی تا آنکه نسوزد دل
 بیهوده به گرد شمع پروانه نمی‌گردد.^(۱)
 - مثل یه پروانه می‌میرم.
 گیسو در جواب عاشقانه‌ی همسرش پلک روی هم می‌گذارد و زمزمه می‌کند:
 - جانم به فدات!
 فرهاد بازهم می‌پرسد:
 - پس با این اوصاف، عاشقا احمقن یا احمقا عاشق؟
 ستاره‌ی کم‌صبر طاقت نمی‌آورد و تنه‌اش را جلو می‌کشد و از پشت سر،
 دستش را به پس‌کله‌ی فرهاد می‌کوبد و می‌گوید:
 - جفتشون! ساکت می‌شی؟ سرم درد گرفت.
 گیسو و رضا هر دو می‌خندند و فرهاد معترض می‌شود:
 - اون‌ی که تو رو بگیره، احمقه. چه عاشق باشه، چه نباشه. چه دست
 سنگینی هم داری تو! دختر مگه دست بزن داره آخه؟
 رضا جواب سؤال اولش را می‌دهد:

- هیچ‌کدوم! احمق واژه‌ی خوبی برای در کنار عشق قرار گرفتن نیست. بهتره بگیم عشق دیوونگی می‌طلبه. اون‌ی که دیوونه باشه، عاشق می‌شه. اون‌ی هم که عاشق بشه، دیوونه‌تر می‌شه. دیوونه می‌شی که یه متر برف اومده و تو پای پیاده می‌زنی و می‌ری دم خونه‌ی یارت که بیا، هوس چشمت و دارم.

ستاره با حرص می‌گوید:

- این دیوونه‌بازی‌ها مال شما دوناست. خیلی‌ها عاشقن و این اداهای شما رو ندارن.

رضا در آینه‌ی نگاهی به ستاره می‌اندازد و می‌گوید:

- هرکسی عشق رو با نگاه متفاوتی تفسیر می‌کنه و این به نظر من رابطه‌ی مستقیمی با عمق دلدادگیش داره.

رضا پاسخ می‌دهد و عشق در چشمان گیسو، پایکوبی راه می‌اندازد. فرهاد بازدمی بیرون می‌فرستد و می‌گوید:

- عشق خوبه‌ها، ولی مثل مرگه؛ واسه همسایه خوبه. من که هیچ دوست ندارم برسه روزی که عشقم سرطان بگیره و من واسه خاطر عشق، پای حال‌خرابی و کله‌ی کچلش بمونم.

سرش بازهم مورد اصابت ضربه‌ی ستاره قرار می‌گیرد و گیسو می‌پرسد:

- عشق واسه تو چیه؟

رضا منتظر جواب فرهاد نمی‌ماند و می‌پرسد:

- یعنی به اونجاشم فکر کردی؟ به یه روزی تموم شدن؟ رفیق، غنیمت شمار و عاشق باش. انگار که کمه سال‌ها عاشقی پای معشوق!

ستاره «بی‌لیاقت» نثارش می‌کند و می‌گوید:

- همون بهتر تو عاشق نشی!

بالاخره لب باز می‌کنم و می‌گویم:

- من نمی‌تونم مثل گیسو و رضا قشنگ حرف بزنم و از عشقی که تجربه نکردم بگم، ولی می‌دونم خوبه یکی باشه، حالی که خودش خراب کرده رو خوب کنه. مرهم بذاره رو همون زخمی که خودش زده.

و رضا بازهم شعر می خواند:

- از همان جا که رسد درد، همان جاست دوا.

ستاره تقریباً بازهم حوصله اش ته نشین شده که فریاد می زند:

- این و دوست دارم. لطفاً ساکت!

و این گونه اعلام می کند که دیگر حوصله ی شنیدن کلمه ای اضافه را ندارد.

فریدون می خواند و من تاب می خورم در خیال تمام عاشقانه هایی که هیچ زمانی تجربه نکرده بودم.

یه نفر می آد که من منتظر دیدنشم

یه نفر می آد که من تشنه ی بوییدنشم

مثل یه معجزه اسمش تو کتابا اومده

تن اون شعرای عاشقانه گفتن بلده

خالیه سفره مون و پر از شقایق می کنه

واسه موجای سیاه دست ها رو غایب می کنه

مثل یه معجزه اسمش تو کتابا اومده

تن اون شعرای عاشقانه گفتن بلده

همیشه غایب من زخما و مرهم می ذاره

همیشه غایب من گریه هام و دوست نداره

نکنه یه وقت نیاد صداش به دادم نرسه

آینه ها سیاه بشه کور بشه چشم ستاره

مثل یه معجزه اسمش تو کتابا اومده

تن اون شعرای عاشقانه گفتن بلده

خشم این پنجره ی خسته همیشه غایبه

کلید سردو به در بسته همیشه غایبه

نعره ی اسب سپید قصه ی مادر بزرگ

بهترین شعرای سربسته همیشه غایبه

مثل یه معجزه اسمش تو کتابا اومده

تن اون شعرای عاشقانه گفتن بلده.^(۱)

رضا و گیسو جعبه‌ی شکیل و زیبایی به‌عنوان هدیه تهیه کرده‌اند. فرهاد و ستاره که بارها به آتلیه‌ی روشنگ سر زده‌اند، تنها نقش همراهی‌کننده‌ی ما سه نفر را دارند.

هدیه‌ی من کتابی است که می‌دانم در لیست خواندنی‌های روشنگ جایگاه ویژه‌ای دارد. بوی عود و موزیک فرانسوی «لارا فابیان» دقیقاً همان تصویری را در خیالم تداعی می‌کند که قبلاً متصور بودم. نورِ کم لامپ‌های رنگی و آفتابی نصب‌شده بالای سر، هرکدام از ظروف و مجسمه‌های سفالی، زیبایی‌شان را دوچندان کرده است. روشنگ با پانچوی سفید که سرتاپایش پر از طرح و اکسسوری‌های سنتی و سفالی است، نزدیکمان می‌شود. شال بلند زرشکی‌رنگش تاب می‌خورد و در آن لحظه در نظرم لقب «هنرمندترین» لایق روشنگ است. اول از همه، ستاره را می‌بوسد و بعد نوبت گیسو می‌شود. از من می‌گذرد و چشمانم گرد می‌شود. فرهاد اولین نفری است که می‌خندد و به رویم می‌آورد روشنگ ناراحت است. روشنگ نگاهی غضبناک به من می‌اندازد و می‌گوید:

- چه عجب! نمی‌اومدی هم فرقی نمی‌کرد.

ناراحتی و دلخوری‌اش را ندیده می‌گیرم و به آغوشش می‌کشم. دل‌تنگش هستم و این چند روز نبودنش، عجیب به چشم آمده است. حتی در دانشگاه هم او را ندیده بودم، زیرا دائماً مشغول آماده کردن کارها برای این نمایشگاه بود. خیره به صورت زیبایش می‌گویم:

- روشنگ، هیچ دلیل و توجیهی ندارم غیر از ساعت کلاسام.

مهربانی‌اش ذاتی است که صورتم را می‌بوسد و می‌گوید:

- همون ساعتی که فرهاد رسیده و تونه!

نمی‌گذارد شرمندگی‌ام ادامه پیدا کند و دستش را رو به سالن می‌گیرد و

می‌گوید:

- خیلی خوشحالم از او مدنتون. رضا و گیسو، عاشقتونم که شکلات خودم و آوردید. ایشالا عروسی تون.

فرهاد چشمکی می‌زند و با شیطننت می‌گوید:

- تب تند عشق این دو به عروسی نمی‌رسه. یهو می‌رن واسه خرید سیسمونی.

گیسو با چشمان گشاد شده برای اولین بار شرم می‌کند و رضا تنها به بوسه‌ای پرعشق بر سر گیسو رضایت می‌دهد و این بی‌ربط به تأیید شوخی فرهاد نیست. فرهاد در نبود اهورا، به آسانی می‌تواند نقش بی‌حیاتی‌ترین فرد گروه را ایفا کند و اصلاً به روی خودش نیاورد. هنر شکل و شمایل دادن روشنک به مشتی خاک، تمام حواسم را پرت می‌کند. پر می‌کشم برای رنگ و لعاب‌هایی که با ظرافت تمام روی همه‌ی ظروف مشاهده می‌کنم؛ رنگ و هنری که از وجود روشنک خارج شده و به دستانش رسیده است.

چشمانم ست گردنبند و گوشواره‌ی آبی رنگ را که هرکدام پروانه‌ای زیبا درون خود حل کرده‌اند را رصد می‌کند. دلم می‌رود برای داشتنتان و خدا را شکر می‌کنم برای بودن و ماندنش در آتلیه‌ای که شنیده بودم بیشتر از حد تصور از آن استقبال شده است.

همان لحظه روشنک را صدا می‌زنم و می‌خواهم سهمم از هنرش را برایم نگه دارد. روشنک ذوق‌زده است و این را از تمام شیطننت‌ها و هیجانات و یک جا بند نشدن‌هایش می‌توان فهمید.

گوشه‌ای را انتخاب می‌کنم و صفحه‌ی اول کتاب خاطرات «آن فرانک» را باز می‌کنم و خودنویس همیشه حاضر در کیفم را در دست می‌گیرم و می‌نویسم:

«تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانه‌ای مرا کنون به زورقی

ز عاج‌ها ز ابرها بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها.^(۱)

روشنک عزیزم، دوست زیبا و هنرمندم، بی شک همه‌ی ما از روز اول می‌دونستیم که لیاقت چیزی جز موفقیت نیست. جایی که در آن ایستادی، نوک قله‌ی موفقیت است. روشنکم، خاطره شدن آرزوهایت، آرزویم است. صهبا وفادار»

به سمت روشنک خنده‌رو می‌روم. سرگرم بحث و گفت‌وگو راجع به روزهای طی شده است. صدایش می‌زنم. عذرخواهی می‌کند و به سمتم قدم برمی‌دارد. دستم را دراز می‌کنم و کتاب را روبه‌رویش می‌گیرم و لبخندی مهمانش می‌کنم. ماه در چشمانش می‌رقصد و ستاره‌هایش را نور می‌دهد. فرصت کلمه‌ای اضافه‌تر نمی‌دهد و در آغوشم می‌کشد. شوق از تک‌تک کلماتش بیرون می‌ریزد و به گوشم می‌رسد:

- صهبا! صهبا، باور می‌کنی وقت نشد برم بخرمش و همه‌ش تو فکرش بودم؟! صهبا، بهترین من. لبخند می‌زنم.

- مطمئن بودم خوشت می‌آد.

جدا می‌شود و کتاب را چنگ می‌زند و می‌گوید:

- خوشم اومده؟ معرکه‌ست این، دختر!

صفحه‌ی اول را باز می‌کند و شعر را زمزمه می‌کند. نگاهش را از شعر و آرزویم بالا می‌کشد و با شیطنت می‌گوید:

- نمی‌شد آرزو کنی یکی بیاد؟

پراز عشق می‌شوم و لب می‌زنم:

- می‌آد، ز دورها و دورها.

ستاره می‌رسد و خلوت دونفره را سه‌نفره می‌کند و گلدان انتخابی‌اش را نشان روشنگ می‌دهد.

اصرار مبنی بر دعوت شام روشنگ و همراهی دوستان را رد می‌کنم و بعد از تحویل گرفتن ست مورد علاقه‌ام، از بچه‌ها خداحافظی می‌کنم. سالار چند دقیقه‌ای است که رسیده و منتظرم است. به محض قرار گرفتن، برمی‌گردم و بعد از سلام با خجالت گونه‌اش را می‌بوسم. مردانه لبخند می‌زند و می‌پرسد:

- خوش گذشت؟

خیابان را نگاه می‌کنم و چشم می‌دوزم به تابلوی گالری که مزین شده است به نام روشنگ و پاسخ می‌دهم:

- لذت می‌برم، داداش. از بودن باهاشون و حرف‌های مشترکی که با هم داریم، لذت می‌برم.

استارت می‌زند و می‌گوید:

- جوجه کوچولو!

هنوز هم خانواده‌ی من یک دختر اهل هنر که رشته‌ی عکاسی را انتخاب کرده را جدی نمی‌گیرند. هنوز هم در نظرشان مشغول بازی هستم و روزی خسته از بازیگوشی برمی‌گردم و درس می‌خوانم و شاید دکتر یا مهندسی درخور و شایسته می‌شوم. حق دارند. من مشغول بازی هستم. بازی من، تفکر و خواسته‌ام از زندگی است و من خسته نمی‌شوم. استراحت می‌کنم، ولی خستگی و کنار کشیدن هرگز. من هم بازی‌هایم را به تمام مقام‌های دهان‌پرکن دنیا ترجیح می‌دهم.

من جدا از تمام دنیا و آدم‌هایی که هر لحظه را کنارشان زندگی می‌کنم، به عکاسی عشق می‌ورزم. به تمام اتفاقات و آدم‌هایی که هیچ توجهی به آنها نمی‌شود، تا رگ‌وریشه‌شان زوم می‌کنم و تصویر تک‌تک خاطرات زندگی‌ام را ثبت می‌کنم. زیباست تصویر به خواب رفتن یک گنجشک کوچک خاکستری در

میان بارش برف، زیباست ثبت نگاه عمیق رفتگری پیر، در واپسین لحظات شب. زیباست ثبت نگاه‌های عاشقانه‌ای مثل رضا و گیسو، وقتی غرق در چشمان یکدیگرند. قشنگ تراز چشمان بسته و صورت همیشه سرخ زینب، که ساز می‌نوازد و موهای قرمز همیشه آشفته‌اش که با کوچک‌ترین نسیمی می‌رقصد، کجا می‌توانم پیدا کنم؟ مگر می‌شود طبیعت و زیبایی و رنگ و شور را دید و گذشت؟

به سالار نگاه می‌کنم. برادرم طبق معیارهای پدر و مادرم همیشه برازنده و عاقل است. مامان نگران بالا رفتن سن و تأهلش است و سالار بی‌توجه به تمام این خواسته و آرزوها، تنها زندگی خود را پیش می‌برد. بعد از یک برادر، ته‌تغاری خانواده هستم و با تمام سختی‌های فرزند کوچک بودن، مزایایی هم دارم؛ کمی کمتر دست به پرهایم می‌اندازند. دایی‌ام همیشه می‌گوید: «ته‌تغاری یعنی ته‌ته‌تغار. مجبوریم ناز بخریم دیگه.»

- داداش، شام خوردی؟

سالار نگاهی به آینه‌ی بغل می‌اندازد و جوابم را می‌دهد.

- نمی‌خورم. تو خوردی؟

دل صابون‌زده‌ام را می‌شویم و می‌گوییم:

- نه! این موقع شبم مامان شام نمی‌ده بهمون.

دست دراز می‌کند و گونه‌ام را می‌کشد.

- چی می‌خوری؟

با دامن سارافون جینم ور می‌روم.

- نمی‌دونم. فقط می‌دونم که خیلی گشنه‌مه.

- بگو چی دوست داری!

کمی فکر می‌کنم و از بین تمام غذاها، پیتزا را انتخاب می‌کنم.

فست‌فودی که به همراه سالار می‌رویم، چنان جوی دارد که همان اول من را غرق می‌کند و تمام ذوقم کور می‌شود. چند نفری خیره نگاهم می‌کنند و بعد از من، به سالار که کت و شلوار پوشیده و مرتب است، خیره می‌شوند. کوله‌ام را

محکم تر از قبل به شانه ام می چسبانم و انتخاب میز را به عهده ی سالار می گذارم. میز کوچکی انتخاب می کند و روبه روی هم می نشینیم. به محض نشستن، گوشه ام را چک می کنم و «وای» به زبان می آورم.

- مامان پنج بار زنگ زده، سالارا!

لبخند می زند، گوشه ام را از دستم می کشد و با مامان تماس و مسئولیت سربیه هوایی ام را به عهده می گیرد.

پیتزا انتخاب اول و آخرم است و سالار با انتخاب استیک، همراهی ام می کند. نگاهم را سرتاسر سالن مجلل می کشانم و به دختری می رسم که سالار را زیر نظر دارد. موزیانه می خندم و رو به سالار می گویم:

- همیشه یکی دنبالت.

پراز سؤال نگاهم می کند. با حرکت ابرو به سمت چپ اشاره می کنم.

- اون دختره! هر جا می ری، یکی دلش می ره.

اخم جذابی می کند و با جدیت می گوید:

- هیس!

شانه بالا می اندازم.

- به من چه؟! ولی خوشگله، داداش.

بیشتر از این رو نمی دهد و اخمش را ادامه می دهد. آن قدری با سالار صمیمی نیستم که بنشینم و از دختران رنگارنگی که همیشه متوجهش هستند، حرف بزنیم. سالار مرد غیرقابل نفوذی است که تنها هرازگاهی «جوجه» صدایم می زند. می پرسم:

- عکس بگیریم؟

چشم می دوزم به چشمانش. چشم هایم مانند آینه ایست که منعکس کننده ی رنگ چشم های اوست. نگاهم کار خودش را می کند و تأیید را می گیرم. گوشه ام را تنظیم می کنم و به نظرم زیباترین سلفی سال را می گیرم. چه قابی زیباتر از قاب گرفتن تصویر خواهر و برادری؟!

فرصت مخالفت نمی دهم و دوربینم را درمی آورم. سالار متعجب و ناباور

نگاهم می‌کند.

- عکس قشنگی می‌شه، داداش. باشه؟

بی توجه به نگاه همان دختر خوشگل، می‌ایستم و لنز را تنظیم می‌کنم. از سالار می‌خواهم که لبخند بزند. برادر عزیزم در نظرم جذاب‌ترین مردی است که می‌شود تصویرش را ثبت کنم. دو شات می‌گیرم و می‌نشینم. شامی که مهمان سالار می‌شوم و بعد از آن دو عکس گرفته شده، خاطره‌ی آن شب من از بودن‌هایم با تنها برادرم است.

موزیک «رؤیا» از «رایلی لی» تمام حواس شنوایی‌ام را جذب کرده است. مشغول کشیدن نقاشی کارتونی دو شخصیت خیالی ذهنم هستم و گل اهدایی، آخرین تصویری است که رسم می‌کنم. خودکار آبی رنگ تنها رنگی است که مورد استفاده‌ام قرار می‌گیرد و نور اندک چراغ مطالعه، در نظرم زیباترین تصویر را برایم ساخته است. سازها در گوشم نواخته می‌شوند و لب‌هایم موزیک بعدی را زمزمه می‌کنند.

برد آرام دلم، یار دلارام کو؟ آنکه آرام برد از دلم آرام کو؟

نام «صهبا» را با کوچک‌ترین فونت ممکن در حاشیه‌ی کاغذ حک می‌کنم و آخرین عکس امشب را هم می‌گیرم. عکاسی زیباترین اتفاق زندگی‌ام است. کتاب آبی رنگ «جای خالی سلوچ» از «محمود دولت آبادی» را باز می‌کنم و همان صفحه‌ی اول را می‌خوانم.

«مگر کم چیزهایی نهفته در آدم هست که با خود به گور می‌برد؟

برای زن، این روشن بود. روشن بود که این میل موذی زنانه را با خود به خاک خواهد برد، میل موذی و وسوسه‌گر. چیزی که تنها در خاک، خاک می‌شد.

با وجود این، مگر می‌توان منکر بودنش شد؟

نه! هست و هست و هست! چیزی در تو وجود دارد. بخواهی یا نخواهی، وجود دارد. در تو کاشته شده است و تو آن را در خود داری. آن را با خود به هر کجا می‌کشی. نیک و بدش را در خود و با خود می‌کشی. هر کجا که بروی، به

هر کجاکه می روی. می کوشی از یاد ببری؛ اگر از یادش نیرو نگیری! زیرا تنها تو نیستی که خود را بر او می روی که تحمیل کنی، او هم هست. آن هم هست. گاه غلغلک می دهد. گاه به تو نیش می زند. گاه شرمندهات می کند. و گاه با برآشوبیدن همه ی این حالات، در تو می جوشد. تو زنی، اگرچه مرگان باشی!»

کتاب را می بندم. همیشه یک چیزهایی هست که با وجود تمام انکارهایت در وجودت ثبت شده و حذف نمی شوند. نمی شود انسان در برابر خودش هم منکر شود. هندزفری را درمی آورم. چراغ مطالعه را خاموش می کنم و همان اندک روشنایی را از اتاق می گیرم.

زیر پتو می خزم و زمزمه می کنم:

- ما را همه شب نمی برد خواب...

نیمی از بچه های کلاس در گیرودار بحث با استاد و مخالفت با پروژه ای هستند که استاد مطرح کرده و گفته پنج نمره دارد. پنج نمره راحت ترین نمره ای است که می شود از این درس گرفت، چون ساده ترین ارائه را دارد. هر نفر موضوعی را انتخاب و آلبومی تهیه می کند. این موضوع می تواند هرچیزی باشد.

چهار روز فرصت داریم و به نظر من چهار روز فرصت بسیاری است. هر دقیقه موضوعی در ذهنم شکل می گیرد و دقیقه ای بعد پشیمان و به خودم متذکر می شوم که: «صهبا، کمی بیشتر فکر کن!»

همراه فرهاد می شوم تا به قرارگاه همیشگی مان سر بزنیم. فرهاد همکلاسی و همراه همیشگی من است. غیر از فرهاد شش جانان دیگر هم هستند که اعضای گروه مان را تشکیل می دهند. جانان هایی که جان می گذارم برای تک تکشان و کمی بیشتر، برای فرهاد.

ما گروهی هستیم که اولین بار در یک تئاتر با هم آشنا شدیم. فرهاد من را به یک دعوت تئاتر کرد؛ تئاتری با کارگردانی رضا و بازیگری گیسو. همگی زنجیروار به هم گره خوردیم و وقتی به خودمان آمدم، دومین قرارمان در یک

کتابفروشی حوالی خیابان انقلاب گذاشته شد. سومین قرار در تریای دانشگاه بود و بهترین قرارهایمان در همان مکان شکل گرفت.

فرهاد کیف دوربین را روی شانه جابجا می‌کند و نزدیکم می‌شود.

- صهبا، چی انتخاب می‌کنی؟

سری تکان می‌دهم.

- هیچی. تا صبح نمی‌خواهم و فکر می‌کنم.

فرهاد سوتی می‌کشد.

- بی‌خیال، دختر! می‌ریم یه فضای سبز پیدا می‌کنیم، از یه ورش تو عکس

می‌گیری و یه ور دیگه شو من.

لب‌هایم را جمع می‌کنم.

- فرهاد، اصلاً فکرشم نکن. تو هم حق نداری این‌طوری سرهمش کنی.

- عکاسی صنعتی می‌کنم، خوبه؟

لبخندی می‌زنم.

- این مقبول‌تره، آره.

تنه‌اش را عقب می‌کشد.

- صهبا، ایده‌دزدی نکنی!

نگاهش می‌کنم و هر دو بلند می‌خندیم. مقنعه‌ام عقب می‌رود و موهای

همیشه فراری از کشم، روی صورتم می‌ریزند.

- پایه‌ی قهوه هستی؟

- بچه‌ها نمی‌آن؟

- خبر ندارم.

تلفنم به صدا درمی‌آید و مثل همیشه مادر همیشه نگرانم، پشت خط است.

می‌داند تا چهار کلاس دارم. بعد از تکرار دوباره، تلفنم را قطع می‌کنم. فرهاد

نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- گاهی دلم می‌خواست زن می‌بودم تا مادر می‌شدم.

می‌خندم.

- مردی و پدر می‌شی.

لبخند می‌زند و خیره به ناکجا آباد می‌گوید:

- مادر می‌شدم و بچه‌م یه دختر خوشگل تودل‌برو می‌شد، تا همیشه نگرانش می‌بودم.

فاصله می‌گیرم و با تعجب می‌گویم:

- فرهاد، کم‌کم دارم به جنسیت شک می‌کنم.

با غیظ می‌گوید:

- بی‌تربیت!

پرسد می‌خندم و خیرگی چند نگاه را به جان می‌خرم. میان خنده سر می‌چرخانم و چشمانم قفل می‌شود روی سوژه‌ای ناب و قابی بی‌نقص. بدنم که از سرم جا مانده را به سرم رساندم، اما توان مقابله با چشم‌هایم را ندارم. جاذبه‌ی سوژه‌ی مد نظرم، بیشتر از قدرت من است و عجیب جذبم کرده و مرا عمیق به سوی خود می‌کشاند. درست چند قدم آن طرف‌تر، روی نیمکت چوبی وسط حیاط، زیر سایه‌ی درختی که همیشه عمرش را با خودم تخمین زده‌ام و هیچ‌وقت هم موفق به فهمیدنش نشده‌ام، پسری نشسته است. نگاهم فاصله‌ی بینمان را تخمین نمی‌زند. دقیق می‌شوم در اجزای صورتش، ابروهای درهم گره‌کرده، ریش‌های بلند و سری رو به آسمان. چهره‌ی مغرور و مغمومی دارد و باید به تمام این جزئیات، هدفونی در گوش را هم اضافه کنم. با دست راست، روی پای راستش ضرب گرفته و اگر کمی دقیق شوی، می‌فهمی چقدر حالش به حال آهنگش می‌آید.

فرهاد از پشت سر صدایم می‌کند و می‌پرسد:

- چی شد؟

زمزمه می‌کنم:

- اون پسره!

همراهم شده و کنارم قدم برمی‌دارد و بعد از مکثی کوتاه، درحالی‌که هنوز هم

خیره به حالات مرد مورد نظرم هستم، می‌گوید:

- دیوونه ست!

هیجان زده فکرم را به زبان می آورم.

- فرهاد، بهترین سوژه ای که می تونم داشته باشم.

منتظر جواب نمی مانم و دست به داخل کوله ام می برم تا دوربین را در بیاورم و اولین عکسم را از این تندیس جان دار ثبت کنم. فرهاد اعتراض می کند و سعی می کند دوربینم را از دستم بگیرد. قدمی عقب می کشم و دوربین با اشاره ام روشن می شود.

زوم می کنم؛ بی نقص است. شات اول!

کمی جلوتر می روم. شات دوم!

تصویر را زوم می کنم و این بار از لنز می بینم که دو چشم باز با حواس کاملاً جمع به من، به لنز، به فرهاد معترض و یا هر مقصد دیگری زل زده است. لبخندی می زنم و عکس سوم هم گرفته می شود.

این بار متعجب تر از قبل نگاهمان می کند و فرهاد دم گوشم می گوید:

- دیوونه ای دیگه! بزن بریم.

هرگز قصد از دست دادن ناب ترین سوژه ای دوران هنری ام را نداشته ام. با ذوق می گویم:

- نه فرهاد. اصلاً خودشه. عالیه! استاد گفت هرچی می تونه باشه.

لب هایش را جمع می کند و می گوید:

- آخه این قرتی چه سوژه ی نابی می تونه واسه تو باشه؟

توجهی نمی کنم و قدمی برمی دارم. فرهاد باز هم صدایم می زند و اصرار دارد برگردیم و بی خیال شوم.

لبخند می زنم و با جدیت می گویم:

- فرهاد، تریا می بینمت.

و این یعنی لطفاً برو و بگذار من بمانم و ایده هایم. فرهاد می رود و من نزدیک و نزدیک تر می شوم. بدون خجالت به صورتش چشم می دوزم و او هم به رقابت نگاهم می آید و هر دو تا می توانیم، نگاه می کنیم. چشم هایش قهوه ای

است؛ مطمئنم. یک قهوه‌ای کاملاً سوخته، رنگی که نقاشش تا توانسته، مداد قهوه‌ای تراشیده و روی رنگ قبلی کشیده تا به دلخواهش برسد؛ به همان تیرگی مد نظر، تا ببیند آن قدر دقت کند و در آخر بپرسد: «چشمان شما چه رنگی دارد؟» اما منی که چشمان خودم دقیقاً همین رنگ را دارند، سؤال نمی‌پرسم و تنها می‌گویم: «قهوه‌ای هم رنگ جذابی برای چشمان یک مرد به حساب می‌آید!»

اخم به ابرو دارد، به همان غلظت قبل و شاید کمی بیشتر. نگاهش را از صورتم برنمی‌دارد و من با ذوق می‌گویم:

- سلام.

در جوابم بی تفاوت نمی‌ماند و سری تکان می‌دهد. نشسته به رأس نیمکت است و من به سرتاپایش نگاهی می‌اندازم. دوباره نگاهم را به صورتش می‌رسانم و پوزخند روی لبانش، یک مفهوم تکراری را می‌رساند. «دید زدنتموم شد، حرفت رو بزن و به سلامت!»

همین اندازه که به به‌خاطر عکاسی بدون اجازه‌ام، لیچاری بارم نکرده، کفایت می‌کند و نشان می‌دهد با مرد نسبتاً آرامی روبه‌رو شده‌ام. لبخند می‌زنم.

- صهبا هستم. صهبا وفادار.

بازهم نگاهم می‌کند و بی‌حوصلگی از دم عمیقی که می‌گیرد، مشخص می‌شود. منتظر ادامه‌ی حرفم می‌شود.

- رشته‌م عکاسیه. چهره‌ی شما دقیقاً همون تصویری رو داره که من از پروژه‌م دارم. می‌خوام عکس بگیرم از استایل موزیک گوش دادنتون؛ منحصربه‌فرده.

گیج نگاهم می‌کند و تکان لب‌هایش را با تخیل خودم حدس می‌زنم.

- خب؟!!

لبخندی که نشانه‌ی قدرتم است را حفظ می‌کنم و می‌گویم:

- می‌خوام با هم همکاری کنیم

بالاخره به حرف می‌آید و صدایی را می‌شنوم که با همان اولین کلمه‌اش،

تمام شنوایی ام را با تمام قدرت و توان به کار می‌اندازد تا کلمه‌ای را از دست ندهد.

- بی خیال، خانوم.

مصر می‌گویم:

- وقت زیادی نمی‌گیره.

هدفون را از دور گردنش باز می‌کند، موبایلش را در دست می‌گیرد و می‌ایستد. معادله‌ام به هم می‌ریزد. از بلندی قامتش که در برابر من قد فراز کرده، می‌ترسم. مردمک چشمانش پر از انعکاس نور است و تصور رنگ روشن عسلی را برایم ایجاد می‌کند، ولی تأیید می‌کنم قهوه‌ای سوخته و تمام. با اعتماد به نفس ادامه می‌دهم:

- امروز نه، فردا یه جا قرار می‌ذاریم و من عکسام و می‌گیرم، قبوله؟

خیره در چشمانم می‌گوید:

- قبول نیست!

دنبال جواب مناسب می‌گردم. فرصت نمی‌دهد و می‌گوید:

- روز به خیر، خانوم.

می‌رود، به همین آسانی!

دوربین در دستم سنگینی می‌کند. چشم می‌دوزم به مسیر رفتنش. زیر لب زمزمه می‌کنم:

- من بالاخره از تو عکس می‌گیرم... می‌گیرم!

می‌رود، به همین آسانی و من حتی نتوانسته‌ام مجبورش کنم جمله‌ی بعدی‌ام را گوش دهد.

ناامید از تلاشم به محل قرارم با فرهاد می‌روم. روشنک و اهورا همراهش هستند و خبری از بقیه نیست.

خوش‌وبشی می‌کنم و روی صندلی آرام می‌گیرم و اولین حرکت، چک کردن دو عکس گرفته شده از آن مرد است؛ مردی که کم حرف بود و چشم قهوه‌ای. فرهاد طعنه می‌زند:

- چی شد، خانوم عکاس؟
- لب‌هایم آویزان می‌شود و عکس را روی چشمانش زوم می‌کنم و می‌گویم:
- قبول نکرد.
- و زیر لب فحش مؤدبانه‌ای نثارش می‌کنم. روشنک می‌پرسد:
- چی شده؟
- فرهاد قضیه را تعریف می‌کند و اهورا نیم‌تنه‌اش را به سمت من و دوربین
می‌کشد و خیره به عکس، متعجب می‌پرسد:
- از این پسر عکس گرفتی؟ مگه نمی‌شناسیش، صهبا؟
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و در دل می‌گویم:
- حیف شد! سوژه‌ی خوبی بود.
- احتمال آشنا بودنش با اهورا، نور ذوق را در دلم روشن می‌کند و می‌پرسم:
- تو می‌شناسیش؟
تکیه می‌دهد و روشنک می‌گوید:
- منم ببینم؟
- دوربین را به سمت روشنک می‌گیرم و می‌شنوم:
- ارشد موسیقیه. خواننده هم هست. تازگیا معروف شده انگاری. گوش
ندادید؟ بدک نیست.
- روشنک شگفت‌زده‌تر از اهورا، دوربین را روی میز می‌گذارد.
- صهبا، نگو بهش پیشنهاد دادی! الان فکر می‌کنه ازش خوست او مده.
فرهاد متعصب به سرعت می‌گوید:
- غلط کرده!
- اهورا چشمکی می‌زند و رو به فرهاد می‌گوید:
- صدایش خوبه. می‌شه گفت خواننده‌ی خوبی می‌شه.
- دوربین روی میز را برمی‌دارم و خاموشش می‌کنم و ادامه می‌دهم:
- تأیید می‌کنم، صدای زیبایی داشت.
- روشنک سری تکان می‌دهد.

- من نپسندیدم؛ البته که تازه کاره و پیشرفت می‌کنه.

اهورا جانب‌داری می‌کند:

- روشنگ، چی می‌گی؟ ده سالی هست موسیقی کار کرده. یهو که نیومده!

تمام شعر و ترانه‌ها و آهنگسازیش با خودش بوده.

بی توجه به تعریف‌اتش می‌گویم:

- اینش مهم نیست. شما ندیدید بچه‌ها، تمام اعضایش روی نظم ضرب

می‌زد. انگار حتی تارتار موهاشم درگیر اون موزیک لعنتی‌ای که نمی‌دونم چی

بود و گوش می‌داد، شده بود. اون میمیک و حس صورتش... اصلاً نمی‌دونم

چطور بگم.

فرهاد مثلاً غیرتی می‌شود و می‌گوید:

- کلاً هیچ‌طور نگو که یه مشبّ خوشگل می‌فرستم سمتت که تو قشنگ‌تر

از اون بری رو ریتم و ضرب، عزیزم. حالا اسمش چی هست؟

قبل روشنگ، اهورا با خنده می‌گوید:

- جاوید ملکان.

فرهاد سری بالا می‌اندازد.

- اسم و فامیلیشم خوبه.

ضربه‌ای به میز می‌زنم و می‌گویم:

- راضیش می‌کنم و اسم پروژه‌مو می‌ذارم موسیقی در طبیعت و هر جا که

بشه، ازش عکس می‌گیرم.

فرهاد اخم می‌کند.

- بیخیال صهبا، گیر ندی بهش هوا برش داره و دردسر شه!

روشنگ تأیید می‌کند.

- آره، فکر و خیال بیخود می‌کنه.

شانه بالا می‌اندازم و بی‌خیال می‌گویم:

- مهم نیست. قبول کنه، بقیه‌ش مهم نیست.

اهورا مخالف آن دو، نظر می‌دهد:

- همکلاسیش سیاوش! می‌خواهی به سیاوش بگم؟
 مخالفت می‌کنم.
 - نه، خودم راضیش می‌کنم.
 فرهاد روی صندلی لم می‌دهد و می‌گوید:
 - از فردا صهبا رو دیدید، بهش سلام برسونید. پلاس می‌شه دم دانشکده‌ی
 موسیقی.
 می‌خندیم و اضافه می‌کنم:
 - از امروز فرهاد، از امروز! حالا که شناختمش و اسم و فامیلیش می‌دونم،
 فکر می‌کنی وقت از دست می‌دم؟
 متعجب و اخمو می‌گوید:
 - صهبا، نیفتی دنبال پسره!
 می‌خندم.
 - فقط پیشنهاد کاری! قول می‌دم.
 گیسو و رضا رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌شوند و من و اهورا که در حال رفتن
 به سمت آن‌ها هستیم، دست تکان می‌دهیم. رضا مثل همیشه، اول صندلی را
 برای گیسو عقب می‌کشد و خودش هم صندلی دیگری برمی‌دارد و کنار ما قرار
 می‌گیرد. اهورا فرصت نمی‌دهد.
 - صهبا پروژه‌ی جدید داره. سوژه‌شم انتخاب کرده، جاوید ملکان.
 گیسو می‌پرسد:
 - جاوید ملکان کیه؟
 و قبل از همه، رضا می‌گوید:
 - دانشکده‌ی موسیقی خواننده‌ست.
 هر دو نگاه پرسؤالشان را حواله‌ام می‌کنند.
 - وای رضا، خیلی خوب بود!
 فرهاد غر می‌زند:
 - صهبا، انرژی می‌ذاری و استاد نمره نمی‌ده. مگه چندتا عکس ازش می‌شه

گرفت؟

بدون فکر جواب می‌دهم:

- خب همه‌ش که اون نیست، شما هستید. زینب... آره زینب هست. مگه می‌شه با اون موهاش و تار قشنگش بی خیالش شم؟
روشنک تکیه می‌دهد.
- من رو که قلم بگیر!
- تو لیست هم نبودی. بیشتر اطوار می‌آی واسه دوربین.
ضربه‌ی روشنک به بازوی فرهاد نمی‌رسد و تنها فحش آبدارش را با جان پذیرا می‌شود. کوله‌ام را برمی‌دارم.
- بچه‌ها من، می‌رم. فرهاد، تو کلاس می‌بینمت.
- صهبا، می‌شه از دستت کجا فرار کرد؟

دستی برای همگی شان تکان می‌دهم و مقصدم را مشخص می‌کنم. غیر از دانشکده‌ی موسیقی انتخاب دیگری ندارم. آن قدر جست‌وجو می‌کنم تا ساعت دقیق کلاس‌هایش را کشف می‌کنم. دقیقاً تا زمان اتمام کلاسش، روی نیمکت روبه‌روی ساختمان دانشکده می‌نشینم. حتماً و تحت هر شرایطی باید وادارش کنم با من همکاری کند و مطمئنم که توانایی انجام این کار را دارم.
نیم ساعت دیگر، کلاس پایانی خودم شروع می‌شود و تقریباً بی‌خیال شرکت در کلاس استاد مورد علاقه‌ام شده‌ام. هندزفری را در گوشم قرار می‌دهم و موزیک «هلو» از «ادل» را پلی می‌کنم. لحظه‌ای کوتاه چشمانم را می‌بندم و بعد از مدت زمانی اندک، چشم می‌گشایم. انگار خدا هم می‌خواهد این پسر مدل عکاسی‌ام باشد که درست لحظه‌ی خروجش از ساختمان شکارش می‌کنم.
حتی لحظه‌ای تعلل نمی‌کنم. بندوبس‌اطم را آویزان خود می‌کنم و می‌دوم. تقریباً با فریاد نامش را صدا می‌زنم:

- آقای ملکان!

برمی‌گردد و متعجب از حضورم و شاید فریاد و آشفتگی‌ام، به چهره‌ام چشم می‌دوزد. نزدیک به او توقف می‌کنم و نفس می‌کشم و بی‌وقفه می‌گویم:

- آخر پیداتون کردم.

نگاهم می‌کند و سکوت پاسخ می‌گیرم. به این فکر می‌کنم که بعضی‌ها را نمی‌توانیم از حرف بگیریم، هرچند که ناهنجارترین صدا را داشته باشند و بعضی‌ها مانند جاوید ملکان با صدایی زیبا و آرامش‌دهنده، انتخابشان سکوت است.

خیره به چشمانش می‌گویم:

- می‌شه حرف بزنینم؟

بلافاصله مخالفت نمی‌کند. به ساعتش نگاه می‌کند و شمرده می‌گوید:

- خیر، وقت ندارم.

از توجهی که به درخواستم کرده و اینکه دست به سرم نکرده، لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- امروز کی وقتتون خالیه؟

ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- چطور؟

انگشت اشاره‌ام را به سمت چانه‌ی مقنعه‌ام می‌برم و کمی آزادش می‌کنم و پاسخ می‌دهم:

- راجع به همون عکاسی که گفتم.

بی‌حوصله است و کلافگی از چهره و موهای آشفته‌اش می‌بارد.

- خانوم، خدمتتون عرض کردم من نمی‌تونم کمکی کنم.

لبخندم را حفظ می‌کنم و با اعتماد به نفس می‌گویم:

- حالا حرف که می‌شه بزنینم!

دست به موهای حالت‌دارش می‌برد و پریشان‌حالی‌اش را بیشتر نمایان می‌کند؛ گویی مجبور است آرامشش را حفظ کند.

- امروز و فردا اصلاً وقت ندارم.

حتی به روی خودم نمی‌آورم که مخالفت کرده و میل به همکاری ندارد. می‌گویم:

- من همه‌ش سه روز فرصت دارم.
باورش نمی‌شود که توجهی به حرف‌هایش نکرده‌ام. ناباورانه لبخند می‌زند و می‌گوید:

- من قبول نکردم.
عصبی می‌شوم و لحظه‌ای حس می‌کنم که باید قید تمام نقشه‌هایم را بزنم و بی‌محابا پاسخگوی بی‌توجهی‌هایش باشم، اما به فرو خوردن خشمم اکتفا و کمی کوله‌ام را جابه‌جا می‌کنم و با جدیت می‌گویم:

- اول حرف بزنیم.
نگاهم می‌کند و من هم به رقابت نگاهش می‌روم. قلاب نگاهم را به چشمانش دوخته‌ام و سعی در اثبات حرف‌هایم دارم. سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- فردا صبح می‌آم دانشگاه، صحبت می‌کنیم.
- ساعت چند؟
بازدمش را بیرون می‌فرستد.
- ده.
- سمج می‌گویم:
- ده کلاس دارم.
می‌خندد و سفیدی دندان‌هایش به چشم می‌آید. مؤدب می‌گوید:
- خب ساعت نه. زودتر نمی‌تونم.
لبخند می‌زنم.
- نه خوبه، ممنونم.
- هنوز قبول نکردم. فعلاً.
می‌رود و من از پشت سر، قامت بلندش را نگاه می‌کنم. با ادب است و متین.
کمی فکر می‌کنم و به جمع صفاتش اضافه می‌کنم: «غمگین»
به ساعت‌نگاهی می‌اندازم و با بیشترین سرعتی که از خود سراغ دارم، خودم را به کلاس می‌رسانم. استاد با تمام سخت‌گیری‌هایش، من را می‌شناسد و

می داند که من دانشجوی از کلاس گریزانی نیستم.

ذوق فردا و رؤیاری و موافقتش، وجودم را سراسر نشاط کرده و این ذوق وقتی کم رنگ می شود که متوجه می شوم مهمان داریم؛ آن هم مهمان هایی که هرگز از علاقه ی شخصی و احترام به عقاید، سر در نمی آورند.

مامان تمام توان و هنرش را به کار برده تا از خواهر و برادرهایش پذیرایی کند. به سالار و زمان آمدنش حسودی ام می شود. کمتر حضور دارد و مطمئناً آرامش بیشتری سهمش می شود. گلنار، دختر خاله تهمینه، شاید تنها دلیل سالار برای دیر آمدنش است؛ گلناری که تمام رفتارهای زشت و خودخواهانه اش را به خاطر پزشک بودنش توجیه می کند و من بی اندازه خوشحالم از بی توجهی سالار به این دختر از دماغ فیل افتاده که احساس برتر بودنش کلافه ام کرده است. گلنار دائماً به سالار توجه می کند و آشکارا علاقه اش را به او نشان می دهد.

ظرف میوه را مقابل عمو حجت، شوهرخاله ام، می گیرم و ناخواسته شال بلندم روی ظرف پخش می شود. پیمان با لودگی هرچه تمام تر می گوید:

- یه کم بلندتر باشه، می شه جای طناب بانجی جامپینگ ازش استفاده شه.
همه در برابر شوخی مسخره اش می خندند و من جوابی به او، که توهم بامزه بودن دارد، نمی دهم. مامان از پیمان می خواهد که در پذیرایی از مهمان ها کمک کند، شاید سرگرم شدنش از بار بی مزگی اش بکاهد.

بعد از تعارف میوه، میل نزدیک به خاله تارا را انتخاب می کنم و قبل از نشستن، سیبی برمی دارم تا خودم را به صرف یک سیب مهمان کنم. سرگرم پوست گرفتن سیب زرد خوشبو می شوم که می شنوم:

- صهباجونم، همه چی خوبه عزیزم؟

لبخند می زنم و مطمئن می گویم:

- همه چی عالیه، خاله.

پیمان کنار خاله روی دسته ی مبلش می نشیند و باقی مانده ی زردآلوی توی دست خاله را می گیرد و رو به من می گوید:

- صهبا، یکی دوتا عکس بگیر از من، واسه پیجم می‌خوام.

پوزخند گلنار را می‌بینم و خونسرد ادامه می‌دهم:

- هروقت خواستی، بگو می‌گیرم.

پیمان که منتظر است حاضرجوابی کنم تا مدتی سرگرم بمانند، ساکت می‌ماند و گلنار هم سر خودش را با گوشی گرم می‌کند. دلم تنهایی، تخت و هندزفری‌هایم را می‌طلبد و شاید موزیکی از «بتهوون» و آرامشی که تمام ذهنم را در برگیرد.

سالار کمی زودتر از همیشه می‌رسد؛ و البته در نظر مامان بازهم دیر است. دقیقاً زمان صرف شام!

خاله‌تهمینه تصدق قدوبالای سالار می‌رود و گلنار با ژستی که باور دارد طنز و زیباست، قصد دلبری از برادرم را می‌کند و من زمانی ذوق می‌کنم که سالار، تنها به لبخندی کفایت می‌کند و برای تعویض لباس‌هایش می‌رود و ذوق و خوشحالی‌ام را زمانی کامل می‌کند که قبل از رفتن، به آغوشم می‌کشد و به همه ثابت می‌کند من جوجه کوچولوی دوست‌داشتنی‌اش هستم.

به حدی از انرژی می‌رسم که می‌خواهم موزیکی از «شگی» خواننده‌ی مورد علاقه‌ی اهورا و ستاره را پلی کنم و تا زمان بی‌زمانی، سر و بدن تکان دهم و به قول رضا، حتی یک حرکت شبیه به رقص نباشد.

به نظرم حرکت گلنار که می‌خواهد صندلی کنار سالار را اشغال کند، زیادی دم دستی و بی‌سیاست است. برای اولین بار جسارت به خرج می‌دهم و می‌گویم:
- گلنارجون، من می‌خوام کنار سالار بشینم.

مامان که تمام آرزویش در زندگی این بود گلنار عروزش شود، لب به دندان می‌گیرد و با حرص می‌گوید:

- صهباجان، می‌تونی کنار من بشینی.

بی‌توجه به توبیخ مامان روی صندلی قرار می‌گیرم و می‌گویم:

- می‌خوام کنار داداش بشینم.

سالار دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- هنرمند دوست داشتنی من.

سالار با وجود تمام مخالفتش درباره‌ی انتخاب رشته‌ی عکاسی، در مقابل فامیلی که رشته‌ام را دائماً به سخره می‌گرفتند، همیشه حمایت کرده بود. همیشه در برابر تک‌تک کسانی که سعی در تخریبم داشتند، مرا مورد تشویق و تحسین قرار می‌داد. مگر می‌شود عاشق این برادر نشد؟ مگر معنای خانواده و اتحاد همین نیست؟

حال خویم را نه چشم‌غره‌های خاله و نه خط‌ونشان‌های مامان خراب نمی‌کند. بعد از صرف شام، سالار و دایی مثل همیشه شطرنج بازی می‌کنند. تنها نقطه‌ی اشتراک من و پیمان تخته‌نرد مورد علاقه‌ام است. پیمان با تقلب‌های بسیار بازی را می‌برد و من حتی نمی‌توانم ثابت کنم پیمان تقلب می‌کند.

دستی به مقنعه‌ی سرمه‌ای‌رنگم می‌کشم و بازهم نگاهی به ساعت می‌اندازم. نمی‌توانم هضم کنم که بدقول باشد و بیشتر از ده دقیقه دیر کرده باشد. نگاهم را می‌چرخانم و از دور می‌بینم که به سمتم می‌آید. عینک آفتابی روی چشمانش به صورتش می‌آید. از روی نیمکت بلند می‌شوم و می‌ایستم. نزدیکم می‌شود و قبل از او، می‌گویم:

- سلام، ده دقیقه دیر او مدید.

لبانش به لبخند زیبایی باز می‌شود. ته‌ریش کوتاهش به معصومیت چهره‌اش افزوده است و من هر بار بعد از دیدنش، مطمئن می‌شوم او بهترین انتخاب برای پروژه‌ام بوده و خواهد بود. می‌گویم:

- سخت‌گیر نیستم، ولی لطفاً خوش‌قول باشید. علاقه‌ای به انتظار ندارم. این بار لبخند نصفه‌ونیمه‌اش، به لبخندی کامل بدل می‌شود. عینک را از روی صورتش برمی‌دارد و می‌گوید:

- اعتماد به نفس شما ستودنیه، خانوم.

بی‌توجه به طعنه‌ی کلامش می‌گویم:

- صهبا هستم، صهبا وفادار. و البته که حق با شماست. همه‌ش چندتا

عکس، قبوله؟

دستم را جلوی چشمانش تکان می‌دهم و با سر خم شده می‌گویم:

- قبوله؟

نگاهی به انگشتانم می‌کند و بعد از آن، خط نگاهش به کیف دوربین روی

نیمکت می‌رسد. پاسخی نمی‌گیرم، پس دوباره می‌پرسم:

- قبوله، باشه؟

بی توجه به سؤال می‌پرسد:

- عکسی که دیروز گرفتید رو ببینم.

دوربین را روشن و عکس را پیدا می‌کنم و نشانش می‌دهم. کنارش می‌ایستم

و نگاهش را که به تصویر خودش دوخته شده، رصد می‌کنم و می‌گویم:

- از دوستانم شنیدم خواننده هستید، درسته؟

نگاهش را می‌گیرد. دوربین را به سمتم دراز می‌کند و چشمانش به چشمانم

مرتبط می‌شوند. کشف دیگری می‌کنم. احساس دفن شده در چشمان این مرد، از

عشق رضا به گیسو هم بیشتر است، ولی غم کشیده بر مردمک‌های تیره‌اش،

اجازه‌ی پیشروی بیشتر را به بیننده نمی‌دهد.

ناگهان صدای روشنک در گوشم زنگ می‌زند که می‌گفت: «نمی‌تونم

خواننده‌هایی که می‌گن ما عاشق نشدیم رو درک کنم. مگه می‌شه؟ رضا شعر که

می‌خونه، می‌فهمی یکی هست که حال لحظه‌هاشون گره خورده به هم. حالا

یکی با سوز از عشق و جدایی بگه و عاشق نباشه؟ بدون عشق هیچ خواننده‌ای

به محبوبیت نمی‌رسه. عشقه که به اون، توانایی موفق شدن رو می‌ده.»

نگاهم را می‌گیرم. عشقی که شعر شود و یک نفر با صدای منحصر به فردش

آن را فریاد بزند، گفتنی‌ها دارد!

- عکس قشنگی شده!

به خودم می‌آیم و در جواب می‌پرسم:

- قبوله؟

نگاهش را نمی‌گیرد و بالاخره پاسخ می‌دهد:

- قبوله.

هیجان زده دست هایم را به هم می کوبم و با شعف می گویم:

- ممنونم، آقای ملکان، ممنونم.

موهای مشکی رنگ و فرم به چشمانم می خورند. دست می برم و همه را به

داخل مقنعه می فرستم و می پرسم:

- پس کی هماهنگ کنیم؟ من امروز تا دو کلاس دارم و بعد...

دست راستش را بالا می آورد و میان کلامم می گوید:

- امروز اصلاً وقت ندارم. سعی می کنم فردا هماهنگ باشم.

وقت را از دست می دهم و این اصلاً باب میل نیست. با روحیه ای ضعیف

می گویم:

- ولی دیر می شه!

می خندد، زیبا و معصوم.

- متأسفانه کاری از دستم بر نمی آد.

- فردا چطور باهم هماهنگ کنیم؟

گرفتن شماره اش اصلاً صورت خوشی نداشت و شاید به تفکر اشتباهش

منجر شود.

- من شماره مو می دم بهتون. هماهنگی با شما.

گوشی اش را از جیب بیرون می کشد و من طوطی وار، شماره ام را به سرعت

لب می زنم. بعد از گرفتن شماره، عینک آفتابی را دوباره ضمیمه ی چشمانش

می کند و می گوید:

- روزتون به خیر، خانوم. خدانگهدار.

دور می شود و فکر می کنم مؤدب است، مؤدب و مهربان.

به مامان اطلاع می دهم که فردا قرار عکاسی دارم. مشکوک نگاهم می کند و

می گوید:

- تو که فردا کلاسی نداری!

و من باز تکرار می‌کنم که این قرار برای عکاسی است، نه رفتن به کلاس. شب به نیمه رسیده و هنوز خبری از پیام ملکان نیست. خواب به چشمانم غریبه است و امشب مرز غریبگی را هم رد و به دشمنی رسیده است. «جای خالی سلوچ» مورد علاقه‌ام هم راضی‌ام نمی‌کند و کتاب را بیش از صدها بار باز و بسته می‌کنم. برمی‌خیزم تا تشنگی‌ام را برطرف کنم که هم‌زمان پیامکی برایم می‌رسد. به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم و شماره‌ی ناآشنایی را می‌بینم. پیام را باز می‌کنم.

«سلام. فردا تا ظهر درگیر هستم، اما بعد از ظهر وقتم خالیه. هماهنگی با شما. شب به خیر.»

به شب به‌خیری که گفته، توجه نمی‌کنم و می‌نویسم:
«سلام آقای ملکان. تا ظهر خیلی دیر می‌شه. به من قول دادید امروز...»
صبح تأکید کرده بودم از بدقولی بیزارم. همین که قبول کرده بود، کفایت می‌کرد. امکان داشت منصرف شود و دستانم بماند بین پوست گردوهایی که خودم شکسته بودم. جمله‌ی تایپ‌شده‌ام را حذف و به اینکه پیام آخر را او داده، اکتفا می‌کنم.

بهانه‌گیرم و به این فکر می‌کنم که تنها دو روز دیگر فرصت دارم و حتی امروزم را هم از دست داده‌ام و فقط یک روز دیگر مانده. کاش به حرف فرهاد گوش می‌دادم و فکر دیگری می‌کردم. تمام مدت با خودم تکرار می‌کردم که ممکن است سرکارم گذاشته باشد. این فکر به عقلم غلبه می‌کند و به سرعت به دستانم فرمان تایپ می‌دهد. می‌نویسم:

«سلام، من هم وقت ندارم و مشخصه شما هم همین‌طور. چاره‌ی دیگه‌ای پیدا می‌کنم. خدا نگهدار.»

می‌فرستم و ثانیه رد نمی‌شود که پیامی پشت پیامم در صفحه‌ی چت ظاهر می‌شود.

«سلام. تا یک ساعت دیگه هرجا که شما بفرمایید، می‌آم.»

شرمنده می شوم و ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم. کاش کمی دیگر صبر می‌کردم. کاش می‌شد پیام را حذف کرد. کاش...

شرمگین و معذب، آدرس مد نظر را برایش ارسال می‌کنم. ساعت یازده و نیم است و خوشحالم که تا ظهر علافم نکرده. فکر می‌کنم قضاوتش کرده‌ام و حتماً باید حلالیت می‌طلبیدم. به قول بابا قضاوت، زمینه‌ساز تهمت و غیبت می‌شود و این اصلاً خوشایند نیست. بابا به عادت همیشه‌اش با مترو به کارگاهش رفته و زانتیای نقره‌ای‌رنگش در حیاط، از من طلب می‌کند وقت را هدر ندهم. پس از اصرارهای فراوانم به مامان، بالاخره راضی می‌شود که ماشین را بردارم. همین‌که اجازه را صادر می‌کند، فرار می‌کنم و تمام تذکرهايش را با چشم گفتن‌های سرسری پاسخ می‌دهم. پیامی می‌نویسم و ارسال می‌کنم. خواسته بودم که وقت را هدر ندهیم و تا من به آدرس مورد نظر می‌رسم، او هم خودش را برساند.

با کمی کندوکاو در کوچه‌پس‌کوچه‌ها، جای پارک مناسبی پیدا می‌کنم و به محض توقف، شماره‌اش را می‌گیرم. پاسخ می‌دهد و می‌گویم:

- سلام. من رسیدم. شما کجا هستید؟

طعنه‌ی کلامش را می‌گیرم وقتی عین جمله‌ی خودم را تحویل می‌دهد.

- ده دقیقه‌ای هست دم ورودی منتظرم!

لبم را به دندان می‌گیرم و می‌گویم:

- عذر می‌خوام. سه دقیقه دیگه اونجام.

کیفم را کج می‌اندازم، دوربینم را از گردن آویزان می‌کنم و پایه و کیف ابزارم را برمی‌دارم. مطمئنم که قیافه‌ام از هر زمانی مضحک‌تر شده است. برای اولین بار از شال بلند طوسی‌رنگم کلافه می‌شوم. هر قدمی که برمی‌دارم، به پاهایم می‌پیچد و ناراحتم می‌کند. وزن وسایل همراهم که تنها محض اطمینان همراه دارم، بسیار زیاد است و به نفس نفس افتاده‌ام.

پشت به من ایستاده و از استایل ایستادنش می‌توانم حدس بزنم که جاوید ملکان منتظرم است. به فاصله‌ی چند قدم می‌ایستم و با انرژی می‌گویم:

- سلام.

برمی‌گردد، به سرتاپایم نگاهی می‌اندازد و قدمی نزدیک می‌شود.

- می‌گفتید پیام کمک!

دستش را دراز می‌کند و پایه و کیف را می‌گیرد و بلافاصله می‌گوید:

- چطور این همه وسیله رو تا اینجا آوردید؟ خیلی سنگین!

به تمام ویژگی‌هایش «جنتلمن» بودن را هم اضافه می‌کنم. با قدم‌هایی رام و آرام در کنار هم راه می‌رویم تا به نقطه‌ای که مد نظر دارم، برسیم؛ تنها نقطه‌ای که در این پارک ساخته‌ی دست بشر و طبیعی تر است، جایی میان درختان سر به آسمان زده، درخت‌های سر به آسمان گذاشته‌ی چنار و سرو همچنان سبز، صندلی‌های متنوع چوبی و سنگی، زمینی پر از برگ‌های خشک و ازهم‌پاشیده که رنگ‌هایش برایت پره‌ای طاووس را تداعی می‌کند. آرام و با همان صدای بم دوست‌داشتنی‌اش می‌پرسد:

- می‌تونم بپرسم ایده و برنامه‌تون چیه؟

کمی فکر می‌کنم و می‌گویم:

- برنامه و ایده‌ای ندارم. هرچی که به ذهنم برسه رو انجام می‌دیم.

نگاه متعجبش صورت متفکرم را شکار می‌کند. صدا دار می‌خندم و می‌گویم:

- سخت نگیرید. عکس می‌گیریم دیگه. اینجا مال خودمونه! یعنی مال چند

نفر مثل ما.

نگاهش از من کنار نمی‌رود و می‌پرسد:

- مال شما؟!

خنده‌ام را حفظ می‌کنم.

- من و دوستانم، دوستای دانشکده‌م! می‌آیم اینجا، رضا شعر می‌خونه و

گیسو عاشق‌تر می‌شه. زینب سه‌تار می‌زنه و فرهاد از هر موضوعی داستان

می‌سازه و سؤال طرح می‌کنه و ساعت‌ها سرگرم می‌شیم؛ البته ستاره همیشه

مخالفه و ایده‌ش اینه که تمام جهان یه اتفاقه و هیچ اتفاقی وابسته به وجود

دیگه‌ای نیست. نظر دیگه‌ای که داره، درمورد عشقه. اینکه عشق هم یه نظریه‌ی

اشتباهه که بالاخره اثبات می‌شه و جهانیان می‌فهمن که چه داستان‌هایی با موضوع عشق به اشتباه سروده شده. اهورا و روشنگ اکثر اوقات ممتنع‌های جمع هستن و معمولاً سازگارترین. اینجا برای من خیلی خاصه. ارزشمندترین خاطراتم اینجا ساخته شده. اولین بار اینجا بود که رضا بازم شعر خوند و گیسو اعتراف کرد که عاشق شده. بیشتر وجود صهبای امروز، از گذشته، اینجا ساخته شده!

به چشمانش و نگاهی که مسیر گرفته و درختان مورد علاقه‌ی من را رصد می‌کند، نگاه می‌کنم. هر دو قدم‌های آهسته‌تری برمی‌داریم و من دوباره لب به حرف باز می‌کنم.

- عذر می‌خوام. تو خونه هم همین مشکل رو دارم. فکر می‌کنم همه مثل من به این بحث و اتفاقات علاقه دارن.

جوابی نمی‌شنوم. دستم را دراز می‌کنم و می‌گویم:

- اینجاست!

بین درخت‌ها می‌ایستم و دست به بند دوربین دورگردنم می‌کشم. ملکان به دور خود می‌چرخد و در آخر، سنگ سیاه‌رنگی را برای نشستن انتخاب می‌کند و به آسمانی که پر از رنگ‌های سبز متفاوت است، چشم می‌دوزد؛ آسمانی که آبی ندارد و آبی نیست. آبی آسمان، پنهان شده در پس جنگل زیبا. دوربینم را روشن می‌کنم و التماس‌گوی دعا‌های مادرم می‌شوم تا حواسش پرت هیچ نشود و من بتوانم تصویر این لحظه که مات آسمان سبز شده و صورتی که میزبان تمام احساسات شده را ثبت کنم؛ صورت مردی که انگار حضور ندارد و پر کشیده، جایی بین همان سبزرنگ‌های زیبا و شاخه‌های پیچ‌خورده و رقصان در دل آسمان. دعا‌های مادرم جواب می‌دهد و عکس را می‌گیرم. به همان اندازه که به ثانیه پر می‌کشد، خیلی سریع‌تر از آن حواسش جمع می‌شود.

- بازم بدون اجازه؟

خیره به عکس می‌گویم:

- بدون اجازه‌هاش قشنگ‌تره.

کنارش می ایستم. انگار دلخور شده است و مجبور می شوم با بی توجهی بگویم:

- به راحتی از اطرافتون جدا می شید. منم نمی تونم تضمین کنم همچین منظره هایی رو از دست بدم. به هرجایی که دلتون می خواد، سر می زنید، بال می زنید و پرواز می کنید.

دو چشم با فندق رنگ های درخشان روی صورتم قفل می شود. رنگ نگاهش را نمی خوانم و ترجیح می دهم ساکت نمانم.

- وقتی هدفون تو گوشاتون بود و ضرب گرفته بودید، انگار وسط جهانی نشسته بودید که زمان زیادی خالی شده و تنها شما هستید و موزیک. انگار که هیچ کس نبود و به راحتی تمام جهان رو ندید گرفته بودید.

کم کم از سکوتش معذب می شوم، ولی باید به حرف زدن وادارش کنم. ایرادی دارد که هوس شنیدن صدایش را کرده ام؟

- رضا می گه یه موزیک و با دل گوش بدید، چون یه نفر تمام دل و احساسش و پای این ترانه ها گذاشته. حتی رضا هم این جوری موزیک گوش نمی ده. تنها کسی هستید که این اصل و انجام می ده!

سکوت، سکوت و سکوت! مگر می شود؟ موهای آویزانم را کنار می زنم و با خنده می گویم:

- وای، من پر حرفم حسابی.

فاصله می گیرم و بالاخره می شنوم.

- جسور!

برمی گردم و نگاهش می کنم. می ایستد و خیره در صورتم می گوید:

- جسور هستید. تو وجود هرکسی نیست.

می خندم. تشکر می کنم و ادامه می دهم:

- برنامه ی من همینیه. شما وارد دنیای خودتون بشید و منم سرک بکشم تو

حال و هواتون!

هر دو دستش را بالا می برد.

- یعنی امنیت ندارم؟
 می خندم و سرم را بالا می اندازم و سبزه های دوست داشتنی ام را می بینم.
 - البته که خیلی زود می فهمید!
 نگاهش می کنم و لبخند روی لبانش متذکر می شود مرد مهربانی است.
 - خب برنامه تون برای عکس بعدی؟
 شانه بالا می اندازم.
 - برنامه ای ندارم!
 می نشینم و به عادت همیشگی از سقف سبزرنگ عکس می گیرم و
 می پرسم:
 - می تونم اسم موزیک اون روزو بدونم؟
 - بله.
 - کنجکاوم.
 لبخند بهترین و پایدارترین اتفاق بین ماست. شمرده می گوید:
 - یه موزیک ایتالیایی به اسم «نجاتم بده» از «گروه مودا».
 - می تونیم الان بشنویم؟
 می پرسم و واکنشی نمی بینم. حرف نهفته در نگاهش را درک نمی کنم و
 شانه هایم را بالا می اندازم.
 - البته اگه تمایل دارید!
 نگاهش به دوربینم خیره می شود و انگار سیاست کاری ام را متوجه شده
 است. گوشی را از جیب جین زغالی رنگی که به تن دارد، خارج می کند و اندک
 زمانی بعد، موزیکی پلی می شود. پلک هایش روی هم قرار می گیرند و لبانش به
 زمزمه ای باز می شود. ایتالیایی نمی دانم و هیچ دلم نمی خواهد دوربینی دست
 بگیرم و تصویری را ثبت کنم. برای اولین بار است که دلم می خواهد زل بزنم به
 صورت یک مرد و تماشای حالاتش را از دست ندهم. سرش آرام آرام تکان
 می خورد و من حتی هیچ صدایی نمی شنوم.
 انگار ذاتم با عکاسی خو گرفته است که دوربین را تنظیم می کنم و کمی از

نمایی پایین‌تر، عکس را می‌گیرم.

کنارش می‌ایستم. لنز دوربین روی گوشی محصور شده بین دست مردانه‌اش زوم می‌شود. تمام حواسم گیر دستنبد پارچه‌ای آبی‌رنگی می‌شود که مچ پهنش را قاب گرفته و انگار آبی این عکس فریاد می‌زند: «من با احساس‌ترین مرد جهان هستم.» صورتش می‌چرخد و با فاصله‌ی کمی از صورتم قرار می‌گیرد. دمی می‌گیرم و لبخند می‌زنم.

- هر اتفاق زیبایی بدون برنامه‌ریزی رقم خورده.

دست پیش را گرفته‌ام که مبادا توبیخ کند. صاف می‌ایستم و عکس را نگاه می‌کنم و هنوز خیرگی نگاهش رج‌به‌رج تنم را سنگین می‌کند. دوربین را دوباره تنظیم می‌کنم. این حجم جسارت را خودم هم باور ندارم.

- بهترین و زیباترین عکس‌ها، عکس‌های یهویی و بدون توجه به دوربین. شات بعدی از چهره‌اش گرفته می‌شود. صورتش دیگر کاملاً خنثی و بدون هیچ حالتی می‌شود و خیلی جدی می‌گوید:

- بازم بدون اجازه؟

می‌خندم.

- بازم می‌گیرم!

موزیک قطع شده و گوشی را به داخل جیب سر می‌دهد و می‌پرسد:

- چقدر دیگه کار داریم؟

- خسته شدید؟

نگاهش را می‌گیرد و به هرجایی که می‌رسد، می‌دوزد.

- نه.

قدمی برمی‌دارم.

- می‌خواین عکس‌ها رو ببینین؟

جوابش کلمه‌ی «نه» ای است که آرام به زبان می‌آورد. برمی‌گردد و از درخت‌های در یک راستا و زاویه قرار گرفته شده که در ته تصویر می‌شکنند و به هم می‌رسند، تصویر می‌سازم؛ تصویری پر از پایه‌های چوبی برای نشستن بین

تمام درختانی که جان دارند، پایه‌هایی از جنس همین درختان و انگار هر موجودی پایان دارد و جاودانگی افسانه‌ای بیش نیست.

درخت چنار معروفی در یکی از امام‌زاده‌های معروف و قدیمی تهران وجود داشت، با عمر بیش از نهصد سال! اولین بار با فرهاد برای دیدنش رفتیم. من بودم، ستاره، فرهاد و زینب. فرهاد اعتقاد داشت چنار نهصدساله، اصل جاودانگی را زیر سؤال برده است و به موجود زنده‌ای تبدیل خواهد شد که آخرالزمان را به خود می‌بیند. دقیقاً تا دو روز بعد سر همین موضوع جدال داشتیم. ستاره طبق عادت همیشگی‌اش نظر مخالف داشت و می‌گفت هر زندگی و حیاتی، مرگی به همراه دارد و مرگ این درخت هم از همین امروز که ما و امثال ما فهمیدیم که عمر طولانی دارد، شروع شده است. او عقیده داشت هیچ موجودی به بقای دیگری کمک نمی‌کند و ما انسان‌ها عادت داریم به نابودی. می‌گفت طبق برنامه و یا اتفاق، آخر دنیا و انسان‌هایش به مرگ ختم می‌شود و اصلی به اسم جاودانگی وجود ندارد. همان شب رضا جواب ستاره را داد که درخت شاید، آدم‌ها هم همین‌طور، ولی عشق هیچ‌وقت نمی‌میرد، حتی در آخرالزمان و قیامتی که انتظارش را می‌کشیم، عشق می‌ماند. می‌گفت حتی خدا هم پای عشقش می‌لرزد و می‌بخشد. انسان با گناه شیرین عشق، به هبوط رسیده و عشق اصل‌ترین اصل جاودانگی است!

فامیلی‌ام را می‌شنوم و انگار بار اولی است که یک نفر فامیلی‌ام را صدا می‌زند، برمی‌گردم و خیره به مردمک‌های قهوه‌ای هم‌رنگ نگاهم، جواب می‌دهم:

- بله؟

اشاره به من و درخت‌ها می‌کند.

- دوربین نداشتم که عکس خودتون و نشون بدم.

سرم را خم می‌کنم.

- به نظر شما جاودانگی وجود داره؟ اینکه یه جسم توی یه حالت جاودانه

بمونه؟

انتظار چنین سؤالی را ندارد.

- جاودانگی؟

چشم روی هم می‌گذارم و تأیید می‌کنم. می‌ایستد و باز قدمی برمی‌دارد.

- هستن آدم‌هایی که جاودانه موندن. از مثال انسان موندگارتر، خب خداونده.

- ستاره می‌گه هیچ جاودانگی‌ای وجود نداره، هرچیزی بالاخره نابود می‌شه.

چرخ‌های دور خود می‌زند.

- ستاره‌خانوم شما دید علمی دارن. می‌تونید بگید هر انسانی به دنیا می‌آد تا جاودانه بمونه و این انتخاب ماست که فقط بمیریم و مرگ بی تاریخ خودمون و رقم بزنیم، یا اینکه اسم و خاطره‌مون و تو تاریخ این جهان ثبت کنیم.
- اگه ثبت تاریخ بشیم و آینده از ما اسم ببره، این یعنی جاودانگی؟

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- البته اگه به‌زیبایی یاد بشه، بله. این جور آدم‌ها تعدادشون خیلی کمه در مقابل آدمایی مثل ما که فقط به دنیا می‌آیم و در بهترین حالت کمی موفق می‌شیم و عاشق می‌شیم و بعد هم طعمه‌ی مرگ می‌شیم!

- خب همه شانس موندگاری رو ندارن. لازمه حتماً تو تاریخ ثبت بشیم؟
چشمانش باریک می‌شود و به چشمانم زل می‌زند و من این نگاه را از خودم دریغ نمی‌کنم. نگاهی که انگار به ساحل نشسته و آرامش شب‌های تابستان را دارد، به همان اندازه صاف و ستاره‌باران.

- دیگه عکس نمی‌گیریم؟

سؤالم را بی‌جواب گذاشته و سؤالش را بی‌جواب می‌گذارم و این دوربینم است که قامت کشیده‌اش را از پشت سر قاب می‌گیرد؛ مردی ناشناس، بدون شناسایی چهره، محصور در بین درختان به‌آسمان‌رسیده و خسته از نشستن، ایستاده و آینده‌ای نامعلوم را رصد می‌کند. دوربین را خاموش می‌کنم و می‌گویم:
- تموم شد. می‌تونیم بریم.

هیچ حرف و سخن اضافه‌ای بینمان مطرح نمی‌شود. کمک می‌کند و وسیله‌هایم را به ماشین و صندلی عقب می‌رساند. روبه‌رویش با فاصله‌ی کمی می‌ایستم.

- ممنونم، جناب ملکان. همکاری بی‌نظیری بود. عکس‌ها رو آماده می‌کنم. اگر دوست داشتید، بگید به نسخه هم تقدیم شما کنم.

سرانگشتان دو دستش را داخل جیب پنهان و دو لبش را، چسبیده به هم، کج می‌کند و با حالت جذابی می‌گوید:

- خوش گذشت. بفرستید برام!

- حتماً. تا فردا شب آماده می‌کنم. دانشگاه بودم، تقدیمتون می‌کنم. نگاهم می‌کند. در نگاه کردن بی‌پرواست و هر زمان که می‌خواهد و اراده کند، نگاهش را می‌دوزد به ذره‌ذره‌ی وجودت و در سایه‌ی نگاهش، آرام می‌گیری. آرام زمزمه می‌کند:

- خدا نگهدار.

دور می‌شود و در اولین خم از این کوچه‌ی پر از درخت که تازگی‌اش را از طبیعت همسایه‌اش به ارث برده، گم می‌شود. زمزمه می‌کنم:

- خدا نگهدار.

فایل عکس‌ها را برای اهورا ارسال و از او خواهش می‌کنم تا از دوستش بخواهد که تا فردا ظهر، نسخه‌ی چاپ‌شده‌اش را تحویلم دهد. به‌نظرم عکس‌ها هیچ نیازی به ادیت ندارند.

خداوند به بعضی انسان‌ها نگاه ویژه و لطف بی‌پایانی دارد؛ انسان‌هایی که ظاهر زیبا دارند، نگاه زیبا، خنده‌های زیبا، صدای زیبا و گیرا و از همه مهم‌تر، سیرت زیبا. خدا بعضی از بنده‌هایش را سفارشی آفریده و از روز نخست گفته این‌ها عزیزکرده‌های من هستند.

عکس را باز می‌کنم. تنها عکسی است که برای اهورا نفرستاده‌ام و حس موزیانه‌ای در تنم به جریان افتاده تا تنها همین یک عکس را برای خودم نگه دارم

و سهم تماشایش را تنها حق خودم بدانم.
عکس را به پوشه‌ی مورد علاقه‌هایم منتقل می‌کنم و بدون هیچ دلیلی، نگاه
مستقیم و چهره‌ی جاوید ملکان می‌رود در لیست انگشت‌شمار بهترین
عکس‌های گرفته‌شده‌ی زندگی‌ام.
دو ضربه‌ی پیاپی و آرام به در زده می‌شود و حضور سالار را اعلام می‌کند.
دستی به موهای باز و رهایم می‌کشم و چهارزانو روی تخت قرار می‌گیرم و کمی
بلندتر از آرام، می‌گویم:

- بفرمایید.

در باز می‌شود و نیم‌تنه‌ی سالار از در می‌گذرد و با لبخند می‌پرسد:

- اجازه هست؟

با سر اجازه می‌دهم و قامت بلند برادرم وارد می‌شود و در را می‌بندد.

- چی کار می‌کنی، جوجه؟

کم پیش می‌آید سالار از این القاب استفاده کند و از جلد پسر سرسنگین
بیرون بیاید. لبخندم را به وسعت جهان باز می‌کنم. لپتاپ را می‌بندم و کناری
می‌گذارم. سرم را کج می‌کنم و موهای فرم روی شانه‌ام می‌ریزد. می‌دانم سالار
عاشق موهای جوجه‌کوچولوش است. کف دستم را کنارم و روی تخت قرار
می‌دهم و این یعنی کنارم بنشین. خواسته‌ام را قبول می‌کند و با اندک فاصله‌ای،
کنارم قرار می‌گیرد.

- خوبی؟

لب‌هایم را به هم می‌فشارم:

- خوبم... خیلی خوب.

چتری‌های آویزانم را با دو انگشت می‌کشد.

- چقدر خوب که جوجه‌انقدر حالش خوبه.

- تو خوبی؟

آرنج دو دستش را به زانو تکیه می‌دهد و خیره به لپتاپ می‌پرسد:

- دانشگاه خوبه؟

انگار حال سالار هیچ‌گاه خوب نبود که در جواب تمام احوالپرسی‌هایم، سؤال پرسیده است.

- خوبه، ممنونم.

سری تکان می‌دهد. ارتباط با سالار سخت‌ترین کاری است که می‌توانم انجام دهم. پسر کم‌حرفی که گزیده لب باز می‌کند، کم می‌خندد و شاید تنها نقطه‌ی جذابی که می‌توانی به او نسبت دهی، قد بلند و ظاهر زیبایش است و موقعیت اجتماعی‌ای که به دست آورده.

موضوعی که همیشه برایم مطرح شده، این است که اگر قرار باشد با شخصی مثل سالار ازدواج کنم، شادی برایم بی‌معنا می‌شود. شاید من هم مثل سالار، دیگر هیچ‌وقت در جواب احوالپرسی‌ها با اطمینان نگویم که خوبم؛ و البته با تمام این دانستن‌ها و اطلاع به اینکه سالار شوهر بامحبتی نیست، هیچ‌علاقه‌ای ندارم برادرم را به گلنار بسپارم. سالار با تمام مغرور بودنش، لیاقت همسری مهربان با ذاتی پاک و سفید را دارد. سالار تنها برادر نیست، تکیه‌گاه محض است. اسمش را صدا می‌کنم و جانم شیرینی که به لب می‌آورد را می‌شنوم. با کمی مکث می‌پرسم:

- سالار، تو عاشق نشدی؟ یعنی منظورم تا حالا است!

می‌دانم هیچ‌علاقه‌ای به بحث در این زمینه، حداقل با من، ندارد. پس قبل از اینکه با نگاه سنگینش حرفی بارم کند، دستانم را بالا می‌برم و تسلیم می‌گویم:

- باشه باشه. اشتباه کردم، داداش.

به تمام صورتم نگاه می‌کند و برای ثانیه‌ای، جاوید ملکان و نگاهش، دایره‌ی چشمانم را پر می‌کند. چشمانم را می‌بندم و می‌شنوم:

- همه چیز خوبه؟

چشم می‌گشایم و لبخند می‌زنم.

- خوب و رو به عالیه. یه پروژه رو با موفقیت به انتها رسوندم و حالم احسن‌الحاله. تو خوبی؟ کارم داشتی؟

دست به موهایم می‌کشد و عطر محبت برادرانه‌اش به موهایم می‌ریزد.

- او مده بودم بینم چرا نخواستیدی، همین.
بلند می شود و اسمش را صدا می کنم. بی آنکه صید چشمانم را به قلاب
چشمانش بزنم، زمزمه می کنم:
- دوستت دارم.
نزدیکم می شود. دستش شانهای راستم را لمس می کند. روی تنم خم
می شود و می دانه قصد بوسیدنم را دارد. روی موهایم بوسه ای هدیه می دهد.
- منم جوجه. شبت به خیر.
در بسته می شود و صدای گیسو به دیوارهای اتاق می پاشد: «بعضی آدمها
سخت می گن دوستت دارم. یعنی شاید هیچ وقت نگو، ولی حتی با نگاهشون
عشق و حمایت و سرازیر می کنن. این آدمها حضورشون حرمت داره و بودنشون
خودِ خود خوشبختیه.»
و من بی نهایت کنجکاوم تا بدانم سالارم دوستت دارم را چگونه تقدیم به
معشوقه اش می کند؟! اصلاً معشوقه ای دارد؟ بی نهایت تمایل دارم به دانستن
زندگی رمانتیک برادرم!
به لپتاپ خیره می شوم و هوس دیدن نگاه ملکات را می کنم. مقابله می کنم.
به قول رضا: «با دل نیت کنید. پای هوس که او مد، دور بشید، چون هیچ هوسی
شیرین نیست. فقط طعم مصنوعی و ساختگی داره و یه شیرینی زودگذر. مثل
آدامس شیک، زود طعمش و از دست می ده.»
لپتاپ را جمع می کنم و آرزو می کنم مامان بیاید و برق اتاق را خاموش کند.
قبل از به اغما رفتنم، پیامی می نویسم و برای اهورا ارسال می کنم.
«اهورا، فردا چندتا عکس دیگه می فرستم. خواهش می کنم آماده باشه. اگر تا
شب هم طول کشید، اشکالی نداره. خودم می رم می گیرم. شب به خیر.»
چشم هایم را می بندم و فکر می کنم لذت شنیدن شب به خیر با بعضی از
صداها چگونه است؟ برای این پروژه، سوژه ی دیگری لازم بود و چه کسی بهتر
از زینب، با آن موهای پریشان و گونه های اناری.

بعد از اصرارهای فراوانم، زینب از شرکت در کلاس می‌گذرد و با همراه من می‌شود. بعد از رسیدن به محل مورد نظر، از زینب می‌خواهم که خنیاگر شود و او زینب شوریده‌حال‌تر از جاوید ملکان، شروع به نواختن می‌کند.

سه‌تار دوست داشتنی‌اش حکم آهنگ «نجاتم بده»ی ملکان را دارد. غرق می‌شود در نواهای نواخته‌شده‌اش و من از دختر کولی روبه‌رویم، که دنیایش در انگشتان و تارهای سه‌تارش خلاصه می‌شود، تصویر می‌سازم. موهای قرمز و فرفری‌اش، در میان شال آجری‌رنگ بلندش، می‌درخشد و دستبندهای رنگی بسته‌شده دور مچش، با هر حرکت، زندگی را به جریان می‌اندازد. صورتش هیچ آرایشی ندارد و گونه‌هایش همیشه‌ی خدا به رنگ قرمز است. فرهاد همیشه به شوخی می‌گوید: «زینب هر روز دستای اناریش و به گونه‌ش می‌کشد و بعد می‌آد بیرون.» البته که همیشه ستاره‌ضربه‌ای به پشت گردنش می‌زند و می‌گوید که بدچشمی نکند!

زینب ساده است و معصوم؛ آن‌قدر معصوم که گاهی فکر می‌کنیم زینب هیچ‌گاه بزرگ نشده است. مسئولیت زینب این است که مانند ملکان، به دنیای خودش سرکی بکشد و من خودم را در دنیایشان جا دهم و لحظه‌هایشان را ثبت کنم.

آخرین عکس‌های آماده‌شده را برای اهورا ارسال می‌کنم و اهورای همیشه آنلاین پیام می‌دهد:

«این دختر خوراک کارتون‌سازی خودمه!»

بلافاصله ویسی ارسال می‌کند.

«یه دختر موقرمز چشم‌عسلی با گونه‌های همیشه سرخ. اسم کارتونمم می‌ذاریم لپ‌اناری.»

گونه‌های اناری زینب به رنگ سرخ آتشین تبدیل می‌شود و رو به من و اهورای از نظر غایب و در لحظه حاضر می‌گوید:

- دیوونه!

گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم: